"اینجا" اثری از لیندزی رودن

خلاصه داستان

پرده1

شروع

یک بازیگر در کتابخانه دارد به دنبال داستان می‌گردد. او کتابی را به نام "پاولین" پیدا می‌کند. دستش را داخل کتاب می‌برد، و یک کلاه بیرون می‌آورد. او به شخصیت پاولین تبدیل می‌شود.

بازیگران دیگر از راه می‌رسند، و شخصیت‌های سلیم و جانت می‌شوند.

سلیم، جانب و پاولین داستانی را که می‌خواهند برای ما تعریف کنند، معرفی می‌کنند. این یک داستان مخفی است، از شهرِ زیر شهر. درباره دختری که به اینجا آمده بود، و سپس ناپدید شد. دختری به نام لولجا. این داستان "اینجا" نام دارد.

فصل یک: آوریل (بهار)

داستان در یک صبح سرد بهاری در شهرک شروع می‌شود: آپارتمان‌ها، خانه‌ها، و شکوفه‌هایی که باد آنها را از شاخه‌ درختان جدا می‌کند.

لولجا و پاولین اولین بار یکدیگر را در پشت بام ملاقات می‌کنند. لولجا تازه به اینجا آمده است و همراه با مادرخوانده و پدرخوانده خود زندگی می‌کند. او زیاد انگلیسی صحبت نمی‌کند. پاولین در همسایگی او زندگی می‌کند.

آنها از بالا خیابان‌ها را می‌نگرند. پاولین از خانه جدیدش، آدم‌ها و مکان‌های مختلف به لولجا می‌گوید و اینکه کجا امن است و کجا امن نیست.

جانت با کلی ساک به دست از راه می‌رسد، او به دنبال کتابخانه می‌گردد، گم شده است. از آخرین باری که اینجا بود، همه چیز تغییر کرده است. سلیم به او کمک می‌کند تا راهش را پیدا کند. جانت کتابدار جدید است.

پاولین و لولجا درباره کت‌وومَن – مادرخوانده لولجا (همسایه پاولین) که شال و کلاه می‌بافد، صبحت می‌کنند. پاولین به لولجا یاد می‌دهد که کمی به جوردی (گویش مردم در نیوکاسل) صحبت کند. آنها صدای پلیس را می‌شنوند که دارد نزدیک می‌شود، لولجا نگران است. پاولین می‌گوید که پلیس نمی‌آید. آنها همدیگر را می‌خندانند، با هم گرم گرفته‌اند. و زمین افتادن شکوفه‌ها را تماشا می‌کنند.

پاولین و لولجا برای هم دوستان خوبی شده‌اند، همه کار را با هم انجام می‌دهند. سلیم و جانت کارهای روزانه خودشان را دنبال می‌کنند.

یک نفر این جمله را روی دیوار کتابخانه نقاشی می‌کند – خارجی‌ها بیرون

فصل دو – ژوئن (تابستان)

هوا بد است، باران و رعد و برق می‌زند.

جانت سعی می‌کند تعدادی از کتاب‌های کتابخانه را سر و سامان بدهد.

پاولین و لولجا دارند روی دیوار کتابخانه نقاشی می‌کشند. با یک علامت صلح، جمله "لولجا و پاولین دوستان صمیمی و همیشگی"، و یک لاما. آنها کلمات جوردی‌شان را تمرین می‌کنند. جانت مچ‌شان را می‌گیرد. آنها وانمود می‌کنند که نمی‌توانند انگلیسی صحبت کنند. او می‌گوید که به مامان پاولین خبر می‌دهد.

لولجا باید برای مصاحبه خود در وزارت کشور با مددکار اجتماعی‌اش ملاقات کند. سوار مترو می‌شود. با خود تمرین می‌کند که چه بگوید. برای خودش داستان می‌سازد – اینکه او یک اژدهاست و نخست‌وزیر پدرش است. نمی‌خواهد داستان واقعی‌اش را تعریف کند.

نقاشی‌های روی دیوار کتابخانه بیشتر می‌شوند.

فصل سه – آگوست (تابستان)

تعطیلات مدرسه است. کودکان زیادی برای سرگرمی و ناهار رایگان در کتابخانه حضور دارند. در خیابان آتش‌سوزی رخ داده است – لولجا آنجا بود.

سلیم در کتابخانه مشغول مطالعه است و جانت دارد پشت تلفن با رئیسش صحبت می‌کند، که در حال "تسهیل" خدمات کتابخانه است. جانت عصبانی است و دارد ناسزا می‌گوید. او باید در ظرف ناسزاگویی پول بیاندازید.

پاولین و لولجا در سر و سامان دادن چند کتاب به جانت کمک می‌کنند. از او می‌خواهند تا او برای کمک به پرونده پناهندگی لولجا، فرمی را امضا کند که نشان می‌دهد لولجا در کلاس‌های زبان انگلیسیِ کتابخانه شرکت کرده است. او در این کلاس‌ها شرکت نکرده است، جانت می‌گوید که درباره‌اش فکر خواهد کرد.

پاولین می‌گوید که می‌خواهد به دانشگاه برود، و لولجا او را تشویق کرده است. آنها قصد دارند با همدیگر یک آپارتمان بگیرند و در Nando’s کار کنند.

آنها نامه‌های عاشقانه‌ای را پیدا می‌کنند که در یک کتاب نوشته شده‌اند. خیلی شخصی است! پاولین یک ایده دارد – چطور است که دیگران را تشویق کنند تا داستان‌هایشان را در کتاب، اطراف کتابخانه، یا روی درهای توالت بنویسند! جانت تحت تاثیر قرار نمی‌گیرد.

دخترها می‌روند، جانت و سلیم صبحت می‌کنند – اغلب چنین اتفاقی نمی‌افتد. او می‌خواهد بداند که سلیم دارد چه می‌خواند. متوجه می‌شود که به زبان کردی است. کتاب‌هایی را رد و بدل می‌کنند – کتاب شعر هستند. شاعران مقاومت. جانت از او می‌خواهد که کارت عضویت کتابخانه بگیرد، و مشخصاتش را بدهد. او نمی‌خواهد. آنجا را ترک می‌کند.

فصل 4 – سپتامبر (پاییز)

برگ‌ها می‌ریزند. پاولین در حال گردآوری داستان‌ها است، سعی می‌کند از سلیم بپرسد، او نمی‌خواهد داستانش را برای پاولین تعریف کند.

لولجا به وزارت کشور رفته است. کتابش جان می‌گیرد و می‌توانیم بخشی از داستانِ آنچه در مصاحبه وزارت کشور اتفاق افتاد و مردی با صدای "کلیک" خودکارش را بشنویم.

مرد سوالاتی را می‌پرسد که او دوست ندارد، مترجم از او می‌خواهد حقیقت را بگوید تا بتواند آزاد باشد اما او نمی‌خواهد به مرد چیزی بگوید. مرد سنش را باور نمی‌کند، به همین خاطر لولجا به او می‌گوید در اصل پیرزنی اهل آلبانی است، که مثل یک مرد زندگی کرده است.

لولجا مخفیانه وارد کتابخانه می‌شود و پاولین نگهبانی می‌دهد. او مهر کتابخانه را برای مهر کردن نامه‌اش برمی‌دارد و پول داخل ظرف ناسزاگویی را می‌دزدد. جانت مچ آنها را می‌گیرد، آنها می‌دوند و خودشان را به پشت‌ بام آپارتمان‌ می‌رسانند، جانت آنها را تعقیب می‌کند.

به پشت بام می‌رسند و به شهر نگاه می‌کنند. جانت به آنها می‌گوید که وقتی یک دختر کوچک بود اینجا زندگی می‌کرد، لولجا به لبه بام نزدیک می‌شود. جانت و لولجا با هم بحث می‌کنند. جانت از اینکه او مخفیانه وارد کتابخانه شده است، عصبانی است. لولجا فکر می‌کند که جانت به دیده حقارت به او نگاه می‌کند. می‌گوید "تو نمی‌دانی چه حسی دارد وقتی برای نجات جانت فرار می‌کنی." لولجا در مورد فرار پدرش از جنگ کوزوو به آنها می گوید. جانت برای پدر او ابراز تاسف می‌کند. اما لولجا می‌داند که جانت آن را درک نمی‌کند. لولجا مجبور بود از دست پدرش فرار کند. او به جانت نخواهد گفت که چه اتفاقی افتاده بود.

او را از لبه بام کنار می‌کشند و به تمام چراغ‌هایی که در خانه‌ها و آپارتمان‌ها روشن می‌شوند، نگاه می‌کنند و کنجکاو هستند داستان‌ کسانی را بدانند که در این خانه‌ها زندگی می‌کنند. پاولین می‌خواهد تمام داستان‌های آنها را تصور کند. آنها پایین می‌روند و سلیم را پشت پنجره می‌بینند.

پرده 2

فصل 5 – نوامبر (زمستان)

پاولین با حضار صحبت می‌کند – می‌تواند داستان‌های مختلف هر یک را احساس کند – چه چیز را دوست دارند، دلتنگ چه هستند، رویا و آرزویشان چیست. "اینها داستان‌های شماست. این داستان من است."

او درباره آنگولا و پدر و مادرش صحبت می‌کند – اینکه چطور خودشان را با انگلستان وفق داده‌اند. آنها روزنامه‌نگاران بسیار موفقی بودند، در خانه‌شان استخر شنا داشتند.

او درباره قدرت فوق‌العاده‌اش صحبت می‌کند – اینکه نامرئی می‌شود. یکبار مجبور بود وانمود کند که پسر است تا از دید دیگران پنهان شود و در امان بماند. او دوست دارد گاهی اوقات نامرئی شود. درباره قهرمان‌هایش، جاه‌طلبی‌هایش و رویاهایش صحبت می‌کند.

پاولین تصور می‌کند شهری که در آن زندگی می‌کند، کل دنیا است و با کتاب‌ها نقشه جهان را می‌سازد.

او پاولین است، یک گردآورنده داستان و داستان‌های زیادی دارد. کتاب زندگی او از این حکایت می‌کند.

فصل شش – دسامبر (زمستان)

هوا سرد است. وقت کریسمس جانت با یک غذای بیرون‌بر تنها است، پاولین جشن می‌گیرد و ماهی کاد دودی می‌خورد (کریسمس آنگولایی)، لولجا شکست تیم فوتبال نیوکاسل یونایتد را تماشا می‌کند.

سلیم می‌گوید حتی در این روز عادی، وقتی بمب بر سر مردن می‌بارد، وقتی خانه‌هایشان خراب می‌شوند، مجبور هستند کارهای غیرعادی انجام دهند: حتی خانواده خود را در قایق می‌گذارند. سلیم دعا می‌کند.

آنها در کتابخانه هستند. جانت نگران کاهش خدمات کتابخانه است. لولجا دارد موسیقی پخش می‌کند. همه آنها می‌رقصند.

برف می‌بارد. پاولین از سلیم درباره کردستان می‌پرسد.

او به ما می‌گوید که برایمان داستان تعریف خواهد کرد اما اول می‌خواهد یک داستان بشنود. درباره شهر و شهر زیر آن صحبت می‌کند، جایی که می‌توانید آن را از شکاف‌های موجود در محل زندگی بعضی از افراد ببینید. او نمی‌خواهد در شهر زیرین باشد، داستان شهرِ میان ابرها را می‌خواهد، داستان شهری بر فراز شهر. جایی با کوه‌ها و پرندگان و رودخانه‌هایی در میان ابرها. جایی که می‌تواند بشنود کسی نامش را صدا می‌زند.

فصل 7 – مارس (تقریباً بهار)

در حال حاضر کتابخانه بیشتر روزهای هفته تعطیل است. جانت هنوز نامه‌های عاشقانه‌ای را می‌خواند که مردم در یکی از کتاب‌ها نوشته‌اند.

دخترها با هدیه‌ای برای جانت به سمت او می‌آیند: یک کتاب که خودشان برای کتابخانه تهیه کرده‌اند و داستان تمام کسانی که در شهرک زندگی می‌کنند، در آن است. آنها از مردم در اطراف کتابخانه می‌خواستند تا مخفیانه داستانشان را بنویسند و برای ملاقات با مردم و صحبت با آنها به تک تک خانه‌ها سر می‌زدند. از نظر جانت این فوق‌العاده است.

حالا که آنها کتاب را تمام کرده‌اند، لولجا می‌خواهد برود. پاولین سعی دارد او را متقاعد کند که خانه او اینجاست.

جانت داستان سلیم را در کتاب پیدا نمی‌کند و به خانه‌ او سرمی‌زند. دلیلش را از او می‌پرسد، هر چه باشد سلیم خودش نویسنده است؟ سه داستان کردی وجود دارد اما داستان او در بین‌شان نیست. او می‌گوید که دیگر نمی‌تواند بنوسید.

برای جانت تعریف می‌کند که چطور برای شرکت در یک جشنواره شعر به انگلستان آمد، اما وزارت کشور داستان او را دروغ می‌پندارد. او پانزده سال است که اینجاست و هنوز داستانش را باور نکرده‌اند. درباره کردستان می‌گوید، اینکه روی نقشه نامرئی است، و از ابر ساخته شده است.

زبان او زیبا و دلنشین است،جانت به او می‌گوید "تو یک نویسنده‌ای".

به جانت می‌گوید که داستانش در کتاب دختر آمده است، او همان مرد هم‌جنسگرایی است که شکنجه شده بود. او درباره کردستان و نیز درباره عشق ممنوعه نوشته است.

سلیم سعی می‌کند یکی از تعارفات کردی را به جانت یاد بدهد: "قدمت بالای چشم". آنها این جمله را کوتاه می‌کنند و می‌گویند: "چشم".

بیرون از پنجره شعله‌های آتش را می‌بینند – کتابخانه آتش گرفته است. جانت خیلی عصبی است. این کتابخانه برای خیلی از مردم پناهگاه، محل یادگیری، جایی برای صمیمیت و دوستی بود.

کتاب دختر از بین رفت. پاولین فکر می‌کند که شاید لولجا آنجا را آتش زده باشد. او شجاعانه از آپارتمان‌ها بالا می‌رود تا تمام داستان‌هایی را که گردآوری کرده بود روی تمام دیوارها بنویسد، تا همه بتوانند ببینند. لولجا می‌خواهد کمک کند اما پلیس در راه است. پاولین به لولجا می‌گوید که برود. ما داستان سلیم را روی دیوار می‌بینیم و می‌شنویم – داستان یک شاعر که درباره کردستان می‌نوشت. فکر کرد شاید این کار برای او مشکل‌ساز شود، اما آنها هرگز سراغ او نیامدند. اما وقتی از عشق نوشت، یک عشق ممنوعه، به سراغش آمدند.

فصل 8 – آوریل (بهار)

آتش‌سوزی خسارت زیادی به کتابخانه وارد کرده است. جانت کتابی را که در آن داستان‌های عاشقانه نوشته شده بود، پیدا کرد، هنوز دست‌نخورده بود. به لولجا می‌گوید که کتابخانه دوباره بازگشایی می‌شود، اما او دیگر در آنجا کار نخواهد کرد. انجمن مشغول جمع‌آوری پول بوده است و قرار است کتابخانه توسط داوطلبان اداره شود.

لولجا و جانت به این فکر می‌کنند که چه کاری از عهده‌شان برمی‌آید. لولجا می‌داند که می‌تواند پول درآورد و برای خانواده‌اش بفرستد اما نمی‌خواهد برای به دست آوردن این پول کاری را که باید، انجام دهد. او می‌تواند منتظر تصمیم وزارت کشور بماند. ممکن است او را زندانی کنند – آنها این کار را همینجا و همین حالا هم انجام داده‌اند. یا می‌تواند فرار کند. او تصمیمش را گرفته است.

جانت و سلیم وسایلی را به لولجا می‌دهند تا با خود ببرد. پاولین طاقت خداحافظی ندارد.

پایان

لولجا رفته است، و پاولین در کتابخانه تنهاست، بدون دوستش سردرگم است.

جانت وسایلش را جمع کرده و آماده رفتن است – تا در یک اردوگاه پناهندگان در یونان یک کتابخانه افتتاح کند. سلیم خداحافظی می‌کند. او بعضی از شعرهایی را که جانت به او داده بود فرا گرفته است، درست مانند شعرهای او که جانت آنها را از بر دارد.

سلیم از کتابخانه مراقبت می‌کند. و پاولین روی صندلی قدیمی‌اش مشغول نوشتن است. دارد درباره کتابخانه می‌نویسد و از همه دعوت می‌کند که بخشی از آن باشند – تا داستان‌ها را بازگو کنند، از کلمات خردمندانه استفاده کنند و تاریخ را بسازند.

ناگهان، کتاب لولجا می‌درخشد، و ما دوباره او را برای لحظه آخر می‌بینیم. او درباره سفر خود، در سراسر اروپا، و اینکه چگونه زندگی‌اش بعد از ملاقات با پاولین تغییر کرد، برای ما تعریف می‌کند. و حالا او به مسیر خود به سمت تپه‌های اسکاتلند ادامه می‌دهد. "داستان من تمام نشده. به هیچ وجه. داستان من بالا رفتن از کوه است."

بازیگران داستانشانش را تمام کردند. برایتان یک هدیه دارند.